

دفترِ خاطرات

با فریاد از خواب بیدار می‌شود. خیلی وقت است که این کابوس‌های شبانه،

امانِ وحید را بریده‌است. روی تخت می‌نشیند. دستی لای موهای خرمایی‌اش می‌کشد.

بعد از مدت‌ها دفترِ خاطراتش را باز می‌کند. سراغ آن ماجراهای بچگیش می‌رود تا

ببیند کجای کار را اشتباه کرده است. شعرِ صفحه‌ی اول دفترِ خاطراتش، گذشته را بدجور برایش

تداعی می‌کند:

خنده‌ی تلخ من از گریه غم‌انگیزتر است کارم از گریه گذشته که به آن می‌خندم

آن موقع با خودش قرار گذاشته بود که تا انتهای این دفتر را بنویسد. اما مدت‌ها بود که

حوصله‌ای برای نوشتن خاطراتش نداشت.

...

به خانه که رسیدم، دیگر امانم بریده شده بود. شوخی نبود. از پارکِ دانشجو تا خانه

را دویده بودم. اصلاً نمی‌دانم سروکله‌ی آن لندهور از کجا پیدایش شد. تمام برنامه‌هایم را بهم ریخت.

گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و با نسرین تماس می‌گیرم:

- مشترکِ مورد نظر در دسترس نمی‌باشد!

خواهرم تا من را دید پرسید:

-وچید؟چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

-امروز

-امروز چی؟ د بنال چه دسته گلی به آب دادی!

-با نسرین قرار داشتم

-خُب؟

-یه دقیقه هم نشده بود که رفته بودم سرِ قرار. یهو یه یارو ازون ورِ خیابون داد زد و افتاد دنبالم!

منم دوتا پاداشتم، دوتا دیگه اجاره کردم د بدو که رفتیم.

-جدی؟

-آره، فک کنم نسرینو گرفتن

-ببین می تونی بدبختمون کنی! عجب اشتباهی کردم تورو با اون آشنا کردم.

مگه نگفتم ارتباطتون در حدِ تلفنی باشه؟ می دونی اگه باباش بفهمه چی

به سرمون می یاره؟!

غرغره های خواهر که از یک طرف شروع شد، از طرف دیگر رفتم درون اتاقم. بازهم با نسرین

تماس گرفتم.

-مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

دل توی دلم نبود. هر لحظه احساس می کردم، همین الان استکه با مأموران بریزند درونِ

خانه‌مان. فردا هم امتحان دارم و با این استرس نمی‌توانم سراغ کتاب بروم. اصلاً از وقتی که با نسرین آشنا شده بودم نمراتم قمر در عرب می‌زند. با خودم قرار گذاشته بودم که یک امروز را درس بخوانم که اینطور شد.

یاد همکلاسیم امیر، افتادم. به او حسادت می‌کنم. حتماً تا الآن یک دور کتاب را خوانده است.

امیر هم پسر خوبی بود و هم رفیق خوبی. او می‌گفت نوجوانی و جوانی، دوران شادی و نشاط است. دوست شدن با جنس مخالف و اینجور چیزها، ذهن آدم را درگیر می‌کند. جدای از این حرف‌ها، امیر همیشه من را نصیحت می‌کند و برایم دل می‌سوزاند. که اصلاً از این اخلاقی خوشم نمی‌آید. البته گاهی حرف‌های امیر درست از آب درآمد. اوایل رابطه‌ی من با نسرین فقط تلفنی بود. اما هرچه بیشتر گذشت، کارمان به جاهای باریک‌تر کشیده شد. آن موقع که عکس نسرین را در تلفن همراه خواهرم دیده بودم، فکرش را هم نمی‌کردم که کار به اینجاها بکشد. دیگر کار از تلفن و پیامک خیلی فراتر رفته است. هرچی پول توجیبی از پدر می‌گیرم را خرج شارژ همراهم می‌کنم. شاید همین کارها هم باعث شده تازگی‌ها به نسرین شک کنم. آخر همیشه برایم سوال بود که چرا نسرین بدون مشکلی با من دوست شده؟ احتمالاً بار اولش نبوده است! کیفم را برمی‌دارد و کادویی را که برای نسرین خریده بودم را بیرون می‌آورم. یاد دعوایم با امیر سر خریدن کادو می‌افتم.

-بنظرت ولنتاین برای نسرین چی بخرم؟

-چی بخری؟ یکم عفت و شرم و حیاء! منم قول می‌دم برات یکم غیرت و مردونگی بخرم.

-چی می‌گی؟ من دیگه بزرگ شدم!

- شاید. یادمه قبلاها کفتربازی می‌کردی. اما الان دختر بازی می‌کنی. حتما بزرگ شدی دیگه!

یادِ همین دفترِ خاطراتی می‌افتم که الان دارم خاطراتم را درونش می‌نویسم. این را امیر

برای آشتی کردن به من هدیه داده بودو گفت:

- اینو بگیرو خاطراتتو توش بنویس. تا بعدها که خوندیش، بفهمی چی بودی و چی شدی!!!

یادِ خاطراتم با نسرین می‌افتم. حالا که فکرش را می‌کنم، نمی‌توانم از او دل بکنم.

یادِ خنده‌هایش که می‌افتم... یادِ شیطنت‌هایش... اصلا دلم آب می‌شود...

یادِ آن روزی افتادم که شماره‌اش را از گوشی خواهرم درآوردم... یادِ اولین تماس...

اصلا فکرش را نمی‌کردم که با من دوست شود...

در خاطراتم غرق شده بودم که صدای کوبیده شدنِ در من را به خودم آورد. قلبم داشت از

جا کنده می‌شد. خیلی محکم در می‌زد. خواهرم را فرستادم تا اگر کسی با من کار داشت،

بگوید خانه نیستم. چند دقیقه‌ای می‌گذرد و خبری از خواهرم نمی‌شود.

گوشی را بر می‌دارم و دوباره با نسرین تماس می‌گیرم. دوتا بوق که خورد،

نسرین گوشی را برمی دارد.

- الو؟

- الو

بدون مقدمه گفتم:

- اون یارو کی بو که داد زدو اومد طرفمون؟

-اونو می گی؟ دوستِ داداشم بود. بنده ی خدا شوخی کرد. تو چرا فرار کردی؟!

-پس چرا تا انتهای پارک دنبالم کرد؟ اصلا چرا در دسترس نبودی؟

-ببخشد. جایی بودم که آنتن نمی داد.

-باشه. خیالم راحت شد. پس، فردا قرارمون همون ساعت، همونجا

-اوکی

گوشی را که قطع کردم. خواهرم که از حیاط برگشت. بلافاصله از او پرسیدم:

-کی بود؟

-نترس. همکلاسیت نادر بود.

-خب چرا اینقد طول کشید؟

-هیچی، باتو کار داشت. داشتم دکش می کردم.

...

بعداز این ماجرا، وحید دیگر سراغ دفتر خاطراتش نرفت . دیگر پنج سال از آن می گذرد.

وحید خودش هم نمی دانست که چرا بعداز آن ماجرا، دیگر خاطراتش را ننوشت...

شاید اگر ادامه می داد، متوجه می شد که چه چیزی سرنوشت او را به اینجا کشانده است.

شاید یک شماره تلفنی، چیزی از بهترین دوستش امیر می نوشت تا بتواند بعد از پنج سال

خبری از او بگیرد. شاید می توانست سرنخی از گذشته پیدا کند، تا بفهمد خواهرش

چه شده است... یا الان خواهرش در چه وضعی است! دیگر اوضاع مانند گذشته نبود.

همه چیز عوض شده بود. حتی مادرش هم بعداز ناپدید شدن خواهرش یک سال

بیشتر دوام نیاورد. شاید اگر نوشتنش را ادامه می داد، حداقل می توانست از دست

کابوس های شبانه اش نجات پیدا کند. البته دفتر خاطراتش نقص هایی هم داشت.

وحید خیلی از چیزها را نمی دانست تا بنویسد. او ننوشته بود که نسرين قبل از او،

با چند پسرِ دیگر رفیق بود! یا قبل از اینکه وحید هدیه اش را به نسرين بدهد، دخترک

از چند نفرِ دیگر هدیه گرفته بود! یا از آن پسرکِ توی پارک...

حتی به عقل جن هم نمی رسید، پسری که آن روز در پارک فریاد زد، یکی از دوستان

نسرين باشد. اصلا نمی دانست باید این را هم بنویسد که بعداز نسرين، با دخترِ همسایه شان

رفیق شده بود! حتی متوجه نشد که خواهرش، چه موقع شماره‌ی همکلاسی‌اش، حتی متوجه نشد که خواهرش،
چه موقع شماره‌ی همکلاسی‌اش، نادر را از گوشی‌اش آورد و با او تماس گرفت! وحید دفتر خاطراتش را
می‌بندد و سعی می‌کند دوباره بخوابد...

اسپند / واحد فرهنگی هنری منطقه 3